



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طَرَبِ سازی^(۱)
باطنِ او جِدِّ جِدِّ، ظاهرِ او بازی

جملهٔ عشاق را یار بدینِ علمِ کُشت
تا نَکُند هان و هان، جهلِ تو طَنّازی

در حرکت باش از آنک، آبِ روانِ نَفَسُرد^(۲)
کز حرکت یافت عشقِ سِرِّ سراندازی

جنبشِ جان کی کند صورتِ گرما به پی؟
صفِ شِگَنی کی کند اسبِ گداغازی^(۳)؟

طبلِ غزا^(۴) کوفتند، این دم پیدا شود
جنبشِ پالانینی^(۵)، از فَرَسِ^(۶) تازی

می‌زن و می‌خور چو شیر، تا به شهادت رسی
تا بزنی گردنِ کافرِ اَبخازی^(۷)

بازیِ شیرانِ مَصاف، بازیِ روبه گریز
روبه با شیرِ حق کی کند انبازی^(۸)؟

گرم رُوان از کجا، تیره دلان از کجا؟
مَرَوِزی اوفتاد در ره با رازی^(۹)

عشقِ عجب غازیست^(۱۰)، زنده شود زو شهید
سَرِ بِنه، ای جانِ پاک، پیشِ چنین غازی

چرخِ تنِ دل سیاه، پُر شود از نورِ ماه
گر کند آن آفتاب، مرحمت آغازی^(۱۱)

مُطرب و سُرنا و دَف، باده برآورده کف
هر نفسی زان لَطَف^(۱۲) آزد غَمّازی^(۱۳)

ای خُنک آن جانِ پاک، کز سرِ میدانِ خاک
گیرد زین قلبگاه، قالب پردازیی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰۰

این جهان بازی گه است و مرگ، شب
باز گردی، کیسه خالی، پُر تَعَب

کسب دین، عشقست و جذب اندرون
قابلیت نور حق را ای حَرون

کسبِ فانی خواهدت این نفسِ حَس
چند کسبِ حَسِ کُنی؟ بگذار پس

نفسِ حَسِ گر جویدت کسبِ شریف
حیله و مَکری بُود آن را رَدیف

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۰

پیشِ خویشان باش چون آواره یی
بر مَه کامل زن، ار مَه پاره یی

جُزو را از کُلِّ خود پرهیز چیست؟
با مخالف این همه آمیز چیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۱

تَرکِشِ عمرش تهی شد، عُمَر رفت
از دویدن در شکارِ سایه، تَفَت

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش
وارهاند از خیال و سایه‌اش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۲۳

سایه یزدان بود بنده خدا
مرده این عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی‌گمان
تا رهی در دامن آخرزمان

كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ نَقِشِ اولیاست*
کو دلیل نور خورشید خداست

منظور از آیه كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ (« چگونه سایه اش را گسترد ») اینست که ولی خدا مظهر کامل خداوند است. و آن سایه، یعنی آن ولی خدا دلیل بر نور خداوند است. یعنی او راهنمای مردم به سوی خداوند است.

اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا أُجِبُّ الاَفلین گو چون خلیل**

روز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب

* قرآن کریم، سوره فرقان(۲۵)، آیه ۴۶، ۴۵

« أَلَمْ تَرَ إِلَىٰ رَبِّكَ كَيْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَلَوْ شَاءَ لَجَعَلَهُ سَاكِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَيْهِ دَلِيلًا. » (۴۵)

« آیا به [قدرت و حکمت] پروردگارت ننگریستی که چگونه سایه را امتداد داد و گستراند؟ و اگر می خواست آن را ساکن و ثابت می کرد، آن گاه خورشید را برای [شناختن] آن سایه، راهنما [ی انسان ها] قرار دادیم.»

« ثُمَّ قَبَضْنَاهُ إِلَيْنَا قَبْضًا يَسِيرًا. » (۴۶)

« سپس آن را [با بلند شدن آفتاب] اندک اندک به سوی خود باز می گیریم.»

** قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۷۶

« فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى الْكُوكِبَ قَالَ هَذَا رَبِّيَ فَلَمَّا أَفَلَ قَالَ لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ. »

« چون شب او را فروگرفت، ستاره‌ای دید. گفت: این است پروردگار من. چون فرو شد، گفت: فرو شوندگان را دوست ندارم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹

ای مَسْتِ هست گشته، بر تو فنا نَبِشته
رُقْعَةً فنا رسیده، بهر سفر به رقص آ

پایانِ جنگ آمد، آوازِ چنگ آمد
یوسف ز چاه آمد، ای بی‌هنر به رقص آ

کی باشد آن زمانی؟ گوید مرا فلانی
کای بی‌خبر فنا شو، ای باخبر به رقص آ

کور و گرانِ عالم، دید از مسیح مَرهم
گفته مسیحِ مَریمِ کای کور و گر به رقص آ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۸

صورت بخشِ جهان ساده و بی‌صورتست
آن سَر و پایِ همه بی‌سَر و پا می‌رود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۰۷۷

راضیم من، شاکرم من ای حریف
این طرف رسوا و پیشِ حق، شریف

پیشِ خلقان، خوار و زار و ریشخند
پیشِ حق، محبوب و مطلوب و پسند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۶۱

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
فوتِ اسپ و پیل هستش تُرّهات^(۱۴)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۳۸

وآنگهان گفته خدا که: ننگرم
من به ظاهر، من به باطن ناظرم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۴

بر دلِ خود کم نه اندیشهٔ معاش
عیش، کم نآید، تو بر درگاه باش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۶

تُرک چون باشد، بیابد خرگهی
خاصه چون باشد عزیزِ دَرگهی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۲۸

دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کُشد
غرقِ دریاییم و ما را موجِ دریا می‌کُشد

زان چنین خندان و خوش ما جانِ شیرین می‌دهیم
کان مَلک ما را به شَهد و قند و حلوا می‌کُشد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۰

جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر
هر که بی سر بود ازین شه بُرد سر

آنِ سِلاَحَتِ حِیْلِهِ وَ مِکْرِ تُو اسْت
هَمْ ز تُو زایید و هم جان تُو خَسْت

چون نکردی هیچ سودی زین جیل
ترکِ حیلَت کن که پیش آید دُول

چون که یک لحظه نخوردی بر ز فَن
ترکِ فَن گو، می‌طلب رَبُّ الْمِیْن

چون مبارک نیست بر تو این علوم
خویشتن گُولی کُن و بگذر ز شوم

چون ملایک گو که: لَا عِلْمَ لَنَا
یا الهی، غَیْرَ مَا عَلَّمْتَنَا

مانند فرشتگان بگو: خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.

قرآن کریم، سوره بقره (۲) ، آیه ۳۲

« قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۖ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ. »

« گفتند: منزه‌ی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم. »

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری
زهرِ مار و کاهشِ جان می‌خوری

نان کجا اصلاحِ آن جانی کند؟
کو دل از فرمانِ جانانِ بر کند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱

کار، پنهان کن تو از چشمانِ خُود
تا بُودِ کازتِ سلیم از چشمِ بَد

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُرد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

هنر چو بی‌هنری آمد اندر این درگاه
هنروران، ز چه شادیت؟ چون نه زین نَفَرِید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۵۹

کی شود این روان من ساکن؟
این چنین ساکن روان که منم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

بس کنم، یا خود بگویم سِرِّ مرگِ عاشقان؟
گر چه منکر خویش را از خشم و صفرا می‌کُشد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کارِ آن کارست ای مُشتاقِ مَسْت
گاندر آن کار، ار رَسَدِ مرگت، خوش است

شد نشانِ صدقِ ایمانِ ای جوان
آنکه آید خوش تو را مرگِ اندر آن

گر نَشُدِ ایمانِ تو ای جانِ چنین
نیست کامل، رو بجزوِ اِکمالِ دین

هر که اندر کار تو شد مرگدوست
بر دل تو، بی کراهت دوست، اوست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۰۷

فکر، آن باشد که بگشاید رهی
راه، آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود
نه به مخزن ها و لشکر شه شود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۲۹

ای ما و من آویخته، وی خون هر دو ریخته
چیزی دگر انگیخته، نی آدمی و نی پری

تا پا نباشد، زآنکه پا ما را به خارستان برد
تا سر نباشد، زآنکه سر کافر شود از دوسری

آبی میان جو روان، آبی لب جو بسته یخ
آن تیزرو، این سست رو، هین، تیز رو تا نفسری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۲

صد هزاران امتحان است ای پدر
هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان
پختگان راه، جویندش نشان

چون کند دعوی خیاطی خسی
افکند در پیش او شه، اطلسی

که پیر این را بغلطاق فراخ
ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ

گر نبودی امتحانِ هر بدی
هر مُخَنَّتْ در وَغَا رستم بُدی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۴۱

همچو طفلان، جمله‌تان دامن‌سوار
گوشه‌ دامن گرفته، اسب وار

از حق إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي رسید
مَرَكِبِ ظن بر فلک ها کی دوید؟

قرآن کریم، سوره یونس(۱۰)، آیه ۳۶

« وَمَا يَتَّبِعُ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا إِنَّ اللَّهَ عَلِيمٌ بِمَا يَفْعَلُونَ.»

« بیشترشان فقط تابع گمانند، و گمان نمی‌تواند جای حق را بگیرد. هر آینه خدا به کاری که می‌کنند آگاه است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۶۲

قومی که بر بُراقِ (۱۵) بصیرت سفر کنند
بی ابر و بی‌غبار در آن مه نظر کنند

در دانه‌های شهوتی آتش زنند زود
وز دامگاهِ صَعَبِ (۱۶) به یک تَکِ (۱۷) عَبَرِ (۱۸) کنند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

آن بلیس (۱۹) بی‌تیش مهلت همی‌خواهد ازو
مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کُشد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۵۳

آنچه حقّ ست اَقْرَبُ از حَبْلُ الْوَرِيدِ*
تو فکنده تیرِ فکرت را بعید

آن کسی که از رگ گردن انسان بدو نزدیک تر است او همان حضرت حق است. اما تا حالا کار تو این بوده است که تیرِ اندیشه ات را به مسافت های دور دست پرتاب کنی.

ای کمان و تیرها بر ساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته

هرکه دور اندازتر، او دورتر
وز چنین گنج است او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بگشت
گو: بدو، کوراست سویِ گنج، پشت

گو: بدو، چندانکه افزون می‌دود
از مرادِ دل جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار**
جاهدوا عَنَّا نگفت ای بی‌قرار

زیرا ای پریشان حال، حضرت شاه وجود در قرآن کریم فرمود: در راه ما مجاهده کنند. و هرگز نفرمود در طریق دور شدن از ما بکوشند.

* قرآن کریم، سوره ق(۵۰)، آیه ۱۶

«وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ وَنَعَلْمُ مَا تُسْوِسُ بِهِ نَفْسُهُ ۗ وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

« ما آدمی را آفریده ایم و از وسوسه های نفس او آگاه هستیم، زیرا از رگ گردنش به او نزدیک تریم.»

**** قرآن کریم، سوره عنکبوت(۲۹)، آیه ۶۹**

« وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْحُسَيْنِينَ. »

« کسانی را که در راه ما مجاهدت کنند، به راه‌های خویش هدایتشان می‌کنیم، و خدا با نیکوکاران است. »

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۳

دیده سیر است مرا، جانِ دلیر است مرا
زهره شیر است مرا، زهره تابنده شدم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۹

سهل شیری دان که صف‌ها بشکند
شیر آن است آن که خود را بشکند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۶

هر که را هست از هوس‌ها جانِ پاک
زود بیند حضرت و ایوانِ پاک

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۹۸

چون رفیقی وسوسه بدخواه را
کی بدانی تَمَّ وَجْهُ اللَّهِ را؟

ای کسی که چشم دلت از موهای زائد هوی و هوس پاک نشده است، چون همراه وسوسه‌های شیطان بدخواه هستی، کی بدین حقیقت واقف خواهی شد که آدمی به هر جا روی آورد، ذات حضرت حق در آن جا متجلی است؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تهی ست
تا بدانی سِرِّ سِرِّ جبر چیست

ترک کن این جبرِ جمعِ مَنبَلان (۲۰)
تا خیرِ یابی از آن جبرِ چو جان

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی (۲۱)

ای که در معنی ز شب خامش‌تری
گفتِ خود را چند جویی مشتری؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۱

زانکه می‌بافی، همه‌ساله بیوش
زانکه می‌کاری، همه ساله بنوش

فعل توست این غُصه‌های دم به دم
این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

حدیث

« جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ. »

« خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی. »

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵

بر سِرِّ اَغیارِ چون شمشیر باش
هین مکن روباه‌بازی، شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نَسْکُند
زانکه آن خاران، عدوِّ این گُند

آتش اندر زن به گُرگان چون سپند
زانکه آن گُرگان، عدوِّ یوسفند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۲۰

در ترازو، جو رفیقِ زر شده ست
نی از آنکه جو چو زر، گوهر شده ست

روح، قالب را کُنونِ همره شده ست
مدتی سگ، حارسِ درگه شده ست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷

پس بنه بر جای هر دم را عَوْض
تا ز وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ یابی غرض

قرآن کریم، سوره علق(۹۶)، آیه ۱۹

« كَلَّا لَا تُطِغُهُ وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ. »

« نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو. »

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۸۵

سعد دیدی، شکر کن، ایثار کن
نحس دیدی، صدقه و استغفار کن

ما کییم این را؟ بیآ ای شاه من
طالعم مُقْبِلِ کن و، چرخِ بزن

روح را تابان کن از انوارِ ماه
که ز آسیبِ دَنَبِ، جان شد سیاه

از خیال و وهم و ظن، بازش رَهان
از چَه و جَوْرِ رَسَن، بازش رَهان

تا ز دلداریِ خوبِ تو، دلی
پَر برآرد، بَرِپَرَد ز آب و گلی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۲

مترسان دل، مترسان دل، ز سختیهای این منزل
که آب چشمه حیوان بُتا هرگز نمیراند

رَأَيْنَاكُمْ رَأَيْنَاكُمْ وَأَخْرَجْنَا خَفَايَاكُمْ
فَإِنْ لَمْ نَنْتَهُوا عَنْهَا فَيَا نَا وَيَاكُمْ

شما را دیدیم، شما را دیدیم و آنچه را که نهان کرده بودید بیرون آوردیم، اگر از آن بازناستید ماییم و شما.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳

جز خضوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

من نمی‌گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را
آیینیهی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۵

این عدم خود چه مبارک جایست
که مددهای وجود از عدمست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲

جمله عالم زین غلط کردند راه
کز عدم ترسند و آن آمد پناه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷

لیک مقصودِ ازل، تسلیمِ توست
ای مسلمان بایدت تسلیمِ جُست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴

آینه ات، دانی چرا غماز نیست؟
زانکه زنگار از رُخس ممتاز نیست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳

نورِ حَقِّی و به حقِ جَذَابِ جان
خلق در ظلماتِ وَهْمِ اند و کُمان

شرط، تعظیمِ ست، تا این نورِ خوش
گردد این بی‌دیدگان را سُرمه‌کش

نور یابد مستعدِ تیزگوش
کو نباشد عاشقِ ظلمتِ چو موش

سُست‌چشمانی که شبِ جَولان کنند
کِی طَوافِ مَشعلَه^(۲۳) ایمان کنند؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۳۷

با تو قُلْمَاشیت^(۲۳) خواهم گفت، هان
صوفیا، خوش پهن بگشا گوشِ جان

مر تو را هم زخمِ کاید ز آسمان
منتظر می‌باش خِلعَتِ بعد از آن

کو نه آن شاه است کتِ سیلی زند
پس نبخشد تاج و تَخْتِ مُسْتَنَد^(۲۴)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۵

مر تو را دشنام و سیلی شہان
بہتر آید از تنایِ گمرہان

صَفَعِ شَاہانِ خور، مخور شہدِ حَسان
تا کسی گردی ز اقبالِ کَسان

ز آنک ازیشان دولت و خَلعتِ رسد
در پناہِ روح، جان گردد جسد

ہر کجا بینی برہنہ و بی‌نوا
دان کہ او بگریختہ است از اوستا

تا چنان گردد کہ می‌خواہد دلش
آن دلِ کورِ بدِ بی‌حاصلش

گر چنان گشتی کہ اُستا خواستی
خویش را و خویش را آراستی

ہر کہ از اُستا گریزد در جہان
او ز دولت می‌گریزد، این بدان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۰

جملہ دنیا را پَرِ پشّہ بہا
سیلی یی را رَشوتِ بی‌مُنْتہا

گردنت زین طوق^(۲۵) زرّینِ جہان
چُست^(۲۶) دَرْدُزد^(۲۷) و ز حق سیلی سِتّان

آن قفاہا کانبیا برداشتند
ز آن بلا سَرہایِ خود افراشتند

لیک حاضر باش در خود، ای فتنی (۲۸)
تا به خانه او بیاید مر تو را

ورنه خلعت را برد او بازپس
که نیابیدم به خانه هیچ کس

- (۱) طَرَب سازی: فراهم آوردن وسایل خوشی
- (۲) فِسرَدن: یخ بستن، منجمد شدن
- (۳) گداغازی: ریسمان باز فقیر که گاه بر اسب چوبین نشیند.
- (۴) غزا: جنگ کردن با کافران در راه خدا
- (۵) پالانی: اسب کندرو و باربر
- (۶) فُرس: اسب، توسن
- (۷) اَبخاز: ابخازی، بخشی کوهستانی در مغرب قفقاز که در اینجا نماد ذهن است.
- (۸) انبازی: همکاری، همدستی
- (۹) مَرَوَزی اوفتاد در ره با رازی: کنایه از دو چیز دور از هم و مخالف.
- (۱۰) غازی: مجاهد، جنگجو
- (۱۱) مرحمت آغازی: آغاز لطف و عنایت خدا که سبب فریزش من ذهنی می شود.
- (۱۲) لُطف: نرمی، نیکی، احسان
- (۱۳) غَمَاز: فاشکننده راز، اشاره کننده با چشم و ابرو
- (۱۴) تَرُهات: سخنان یاوه و بی ارزش، جمع تَرُهه. در اینجا به معنی بی ارزش و بی اهمیت.
- (۱۵) بُراق: اسب تندرو، مرکب هوشیاری، مرکبی که پیامبر در شب معراج بر آن سوار شد.
- (۱۶) صَعَب: سخت و دشوار
- (۱۷) نَک: تاخت، دویدن، حمله
- (۱۸) عَبر کردن: عبور کردن و گذشتن
- (۱۹) بلیس: مخفّف ابلیس، به معنی شیطان
- (۲۰) مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار
- (۲۱) فایق: چیره، مسلط، برتر
- (۲۲) مَشعل: مشعل
- (۲۳) قَلماشیت: سخن یاوه و بی اساس، بیهوده گویی
- (۲۴) مُسْتَنَد: تکیه کرده شده، قابل اتّکاء
- (۲۵) طوق: گلویند، گردنبنند
- (۲۶) چُست: چالاک
- (۲۷) نَرْدُزیدن: نَرْدیدن، در اینجا مجازاً به معنی خلاص کردن است.
- (۲۸) فتنی: جوانمرد، کریم